

معرفت و محبت دو عامل اساسی در وصول به

پروردگار

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

«مَعْرِفَتِي يَا مَوْلَايَ دَلِيلِي عَلَيْكَ وَ حُبِّي لَكَ شَفِيعِي

أَلَيْكَ.»

معرفت من ای مولای من، راهنمای من بر

توست، مرا بر تو هدایت می کند نه بر غیر تو. چون

شناخت دارم نسبت به تو، پس بنابراین این شناخت

مرا از غیر تو جدا می کند و فقط سمت و سوی مرا به

تو قرار می دهد. خودت! که راجع به این فقره خدمت



رفقا مطالبی عرض شد.

بعد حضرت می فرماید: **وَ حُبِّي لَكَ شَفِيعِي إِلَيْكَ.**

محبت من به تو، این شفیع من به سوی توست، چرا

محبت شفیع است؟ چه سرّی است که محبت شفیع

است و چه دلیلی دارد که اصلاً انسان احتیاج به شفیع

داشته باشد؟ چه نیازی به شفیع هست؟ مگر خدا

کیست؟ و چیست؟ و چه موقعیتی دارد که انسان

برای رسیدن به او نیازمند شفیع است؟ مگر این همه

خودش با، در آیات قرآن نمی فرماید: **قُلْ يَا عِبَادِيَ**

الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ

اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً ﴿الزمر، ۵۳﴾ یا رحمة الله

الواسعه وسعة رحمة كل شی، ان الله هو التواب

الرحيم. «خدا می بخشد، خدا همیشه در ب منزلش به

روی واردین باز است، همیشه باز است. خب چطور

انسان احتیاج به شفیع دارد؟

در آیه قرآن داریم که: **مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلَّا**

بِإِذْنِهِ ﴿البقرة، ۲۵۵﴾ کیست که بدون اجازه خداوند

بتواند شفاعت کند؟ مسأله شفاعت خب یک مسأله

دامنه داری است و حالا وارد در آن بحث شدن و

احتیاج به شفاعت و شفاعت چه افرادی را در بر می‌گیرد؟ این‌ها خب خیلی مطالب زیاد است و در این قضیه صحبت‌ها و مباحثات و مناقشات بین متکلمین و غیر متکلمین و از گروه‌های مختلف از اشاعره و معتزله و این‌ها، خیلی زیاد است. حالا نسبت به گناه، بخشش گناه و مطالب ظاهر خیلی صحبت را در آنجا نمی‌بریم، در همین مطلب خودمان که وصول به پروردگار و رسیدن به آن مدارج عالیّه و انفتاح طریق، و کشف اسرار عالم ربوبی در آن حیظه صحبت می‌کنیم.

خب عرض شد که معرفت لازمه حرکت است، بدون معرفت حرکت معنی ندارد، شما بدون اینکه جایی را در نظر بگیرید و آدرس داشته باشید، سوار وسیله نقلیه تان بشوید و همین‌طور در خیابان را بیفتید، این کار عبثی است، کار لغو است، بگویید حال سوار می‌شوم خیابان‌ها را می‌روم بالاخره یک طوری می‌شود، یک ماه هم که بگردید، باز به مقصد نمی‌رسید و دائماً از این خیابان به آن خیابان، از این خیابان به آن خیابان، همین‌طور در حال پرسه زدن

هستید. چرا؟ چون راه نامشخص است.

در زمان خود مرحوم آقا بعضی ها می آمدند پیش ایشان، شب ها می آمدند در مجالس، بعد گاهی اوقات هم می آمدند حالا صحبتی هم با ایشان می کردند، می رفتند یکسال دیگر می آمدند دوباره چند روزی این جا سر می زدند، آنجا سر می زدند، جای ثالث سر می زدند، هر جا می خواستند خلاصه بروند، یک سرکی بکشند، و در هر جایی حضوری بهم رسانند، مجالس مختلف می رفتند، محافل مختلف می رفتند، گاهی هم اگر فرصتی دست می داد یک سری هم به مسجد قائم می زدند. این عین همان کسی است که سوار ماشینش شده است و هی دارد در خیابان های قم می گردد، همین طوری، می گویند آقا کجا می خواهی بروی؟ می گوید می خواهم بروم نان بخرم، می خواهم بروم غذا تهیه کنم، می گویند خب می دانی از کجا می خواهی تهیه کنی؟ می گوید نه، می گویند خب این کار غلط است، جایی را در نظر داری؟ دکان خاصی را در نظر داری؟ آدرسی داری؟ می خواهم بروم فلان کس را ببینم، خب

آدرس منزلش کو؟ نیاز به آدرس ندارد، این قدر می‌گردیم تا پیدا کنیم، یک ماه هم می‌گردد، خب او که نیامده است در خیابان بایستد تو را ببیند و بگوید....، تو خانه اش نشسته است. تو هم که غیب نمی‌دانی. می‌خواهی هی بگردی و پیدا بکنی، این‌ها یک عمر این کار را بکنند، یک سانت حرکت نمی‌کنند، یک سانت، یک عمر همین‌طور بگردند و این طرف بروند و آن طرف بروند و این مجلس بروند و آن مجلس بروند و یک مجلس تو سئل آنجا بروند گوش بدهند و یک مجلس جوشن بیایند یک جای دیگر چیز بکنند و یک دعای سمات بروند یک جای دیگر، یک سانت بر معرفت این‌ها و بر سیر این‌ها افزون نخواهد شد. نخواهد شد. چرا؟ چون شناخت ندارند اصلاً نسبت به مطلب که اصلاً می‌خواهند چکار بکنند؟ اصلاً تکلیفشان را روشن کنند که اصلاً شما می‌خواهید چکار کنید؟

شما اولاً می‌خواهید به خدا برسید یا به آثار خدا؟ اول تکلیف را روشن کن، به خدا بررسی جای دیگری باید بروی، به آثار خدا، جای دیگر باید

بروی، اگر می‌خواهی به امور ظاهر و خلاصه کشف
و امور غریبه و از این امور غیر عادی و از این افرادی
که ما هزار تایشان را دیده‌ایم، سابقاً هم در همین
افرادی که با مرحوم آقا مرتبط بودند در سابق، از این
افراد بودند، خیلی زیاد. اهل طی الارض و
می‌الارض و نمی‌دانم از این چیزها و می‌آمدند و
می‌رفتند و ایشان هم هیچ کاریشان نداشتند، اتفاقاً در
همان زمان، افرادی که با ایشان بودند ما می‌دیدیم
بعضی‌ها به این‌ها توجه دارند، با همین مرحوم آقا
بودند‌ها، از رفقایشان بودند، از رفقای مرحوم آقای
انصاری بودند، ولی می‌دیدیم توجه به این‌ها دارند،
بعضی‌ها نه! می‌دیدیم نه! توجه ندارند به این‌ها و
این‌ها هم همین بودند یعنی تا آخر عمر هم این
بندگان خدا تا آنجایی که بنده به یاد دارم همین! از
این‌جا برویم، یک‌جا برویم، شب‌شنبه یک‌جا
مجلس است، آنجا مجلس توسط است. آنجا روضه
است. شنبه آنجاست، یک‌شنبه کجاست، چهارشنبه
یک‌جا دیگر است، آنجا حافظ می‌خوانند، آنجا
روضه می‌خوانند، آنجا جوشن می‌خوانند، آنجا....،

همه جا را برویم و همه جا را هم سر بکشیم و این هفته به آن هفته، به آن هفته، الآن هم من بعضی از آنها را می بینم، می بینم همان هستند، همان، همان چهل سال پیش هستند، الآن هم در همان حال و هوا هستند.

یک روز یکی از دوستان مرحوم آقا، نمی دانم الآن حیات دارد یا ندارد؟ آدم خوبی بود ولی علی کل حال به همین کیفیت و.... یک مغازه ای داشت در ناصر خسرو که هم خود مرحوم آقا و هم ما و این ها، گاهی گذرمان به آنجا می افتاد و به مقتضای وضعیّت و این ها، خب باهاش ارتباطی داشتیم حتی تا اواخر، یک کسی رفته بود پیش ایشان و خیلی اظهار محبّت و این ها کرد. گفتش که سلام من را به آقایان برسان، به آقای آسیّد محمّد حسین برسان و به ایشان بگو آقا شما عرش نشین هستید ما فرش نشین هستیم. یک نظری بر فرش نشین ها بکنید. نظری بکنید بر فرش نشین ها. من یادم است نشسته بودیم، وقتی که آن شخص این حرف را زد مرحوم آقا گفتند برو بهش بگو که خب عرش نشین که هیچ

وقت فرش نمی آید، او همیشه در عرش است، فرش نشین هم که دلش نمی خواهد بیاید به عرش برسد، پس ما در عرشیم، شما هم همیشه در فرش باشید. خیلی رُک، ما در عرشمان هستیم شما هم در فرشتان، من که نمی آیم پایین، تو بیا بالا، من که رفتم این همه زحمت کشیده ام رفته ام بالا، حالا دوباره این راه را برگردیم تا پایین؟ آدم عاقل که هیچ وقت این کار را نمی کند، آن فرش نشین است که باید بیاید بالا.

پیغمبر که رفته است در آنجا، در آن مقام که دوباره بر نمی گردد تو ابوسفیان و ابوجهل، با همان ها باشد. بابا زحمت کشیده است، پدرش در آمده است، این همه غار حرا رفته است این همه خلوت کرده است، حجاب ها را یکی یکی رد کرده است تازه می گویند نه! برگرد پیش خودمان! برگرد و افکار ما را داشته باش، آخر نمی گویند برگرد. خب ول نمی کنند که! نخیر، برگرد افکار ما را، همین بتها را دوباره سجده کن. خب پیغمبر که از اول سجده نمی کرد، آن ها حرفشان بود. بیا سجده کن. بیا با ما

باش، ما تحویلت می‌گیریم، ما تو را گرامی می‌داریم، همین بت‌ها را بیا سجده کن. همین حرف‌ها را بیا با هم بزنیم همین گعده‌ها و مجالس را با هم داشته باشیم. مسائل دیگر و..... این می‌گوید بابا ما یک عمری را آورده‌ایم بالا رد کردیم، این را گذاشتیم کنار، آن را گذاشتیم کنار، نفسمان را گذاشتیم کنار، همه این‌ها را رد کردیم، حالا تازه داریم یک حالی پیدا می‌کنیم، می‌گویید نه، دوباره شما برگردید پایین سر جای اولتان. دوباره شما بیاید این جا با ما، خب با ما، خب تو که هستی؟ تو یک آدم هستی این، صبح تا شب در معصیت است، شب تا صبح هم در معصیت است، غیبت و تهمت و فلان و.... خب ابناء دنیا همینند دیگر! ابناء دنیا، کارشان چه است؟ یا غیبت و یا تهمت و خیلی گناه نکنند حرف‌های چرت و پرت و لغو زدن، بروید بنشینید الآن ببینید، همین الآن، همین الآن، بلند شوید بروید در یک مجلس، یک ضبط هم بردارید، یک دو ساعت ضبط کنید، ببینید چه می‌گویند؟ این، این را گفت، آن، آن را گفت، آن داد زد، فلان رئیس، فلان کرد، آن چکار

کرد، الآن در دنیا دارند چکار می کنند، می کنند آقا به
من چه [که] دارند [چه] می کنند؟ هزار تا کار
خلاف، اگر گناه نباشد حداقل لغو است، کارهای
لغو.

حالا یکی آمده است رفته است حالی پیدا کرده
هوایی پیدا کرده است. بهش می گویند نه آقا! شما بیا
پایین، می گوید بیا، من بیایم پایین؟ خب تو بیا بالا.
چرا من بیایم پایین؟ تو هم که نمی آیی بالا. در خانه
ما که برایت باز است خب چرا نمی آیی؟ تو که داری
می گویی که آقا شما عرش نشینید و ما فرش نشین،
مگر من می گویم تو را من راه نمی دهم؟ خب تو هم
بیا عرش نشین شو! یک خورده دست از حال و
هوایت بردار. یک خورده دست از ارتباطات بردار،
یک خورده دست از آن مجالس لهو و لعب و اتلاف
وقت و تعلقات بیجا بردار، آن وقت بیا بین تو هم
عرش نشین می شوی یا نمی شوی، اگر نشدی آنوقت
اعتراض کن. اگر نشدی آن موقع اعتراض کن، پس
بنا براین ما که پایین نمی آئیم، شما هم که بالا
نمی آیی، خب پس این چه استدعایی است؟ این چه

خواست و طلبی است؟ شما سر جای خودتان.

همین آقا مدتی بعد آمد در منزل، من در آن حال بودم، خارج از اطاق بودم، [شنیدم] با مرحوم آقا صحبت می‌کند، صدایشان بلند می‌آمد. در هم باز بود، مرحوم آقا می‌گفتند آقای فلانی تا شما تعلقت را از این افرادی که دور و برت هستند قطع نکنی نمی‌توانی راه پیدا کنی. مسیر این است. در یک دل دو دوست مخالف نمی‌تواند بگنجد. بله! انسان در دلش می‌تواند دو رفیق را قرار بدهد، سه تا رفیق را قرار بدهد، این‌ها عیبی ندارد، رفیق، صدیق، افرادی که اشتراک در مسیر دارند، این‌ها ایراد ندارد در دل انسان یکی باشد، دو تا باشد سه تا باشد، ده تا باشد، صد تا باشد، چون همه اشتراک در مسیر دارند، ولی انسان دو نفر را دوست داشته باشد که هر دوی آنها دو راه مخالف داشته باشند، یکی اهل دنیا باشد یکی اهل عقبی! باشد. این یک جای قضیه خراب است، باید خودش را معالجه کند، کجایش؟ دل نمی‌تواند دو قطب مختلف را در خود قرار دهد و به هر دو تعلق و محبت داشته باشد. نمی‌تواند این کار را

بکند. اگر باشد معلوم است که این مجاز است. خیال می‌کند که محبت است، محبت نیست. خیال می‌کند تعلق است، تعلق نیست.

گاهی اوقات این نفس هم آدم را گول می‌زند ها. آدم را گول می‌زند. تعلّقات و این ها، مولانا یک قضیه دارد، مرحوم آقا هم می‌فرمودند، رفقا دیدند دیگر. یک مادری خیلی قربون صدقه دخترش می‌رفت، ای فدایت بشوم، ای قربانت بگردم، پیش مرگت بشوم. پس مرگت بشوم، از این حرف ها می‌گفت می‌گفت می‌گفت. تا اینکه یک شب این دخترش مریض بود، بد حال هم بود، نصفه شب، این گاوی که در طویله بسته بودش این گاو راه افتاده بود رفته بود آب بخورد، این کله اش را کرده بود توی دیگ، رفته بوده است توی دیگ، حالا دیگ دیگ در نمی‌آمد از توی کله اش، این همین دیگ را با کله اش بلند کرد، چشمش هم که جایی را نمی‌دید، نصفه شب دیگ هم جلوی چشمش را گرفته، همین طوری آمده در اطاق این مخدره خانم [که] خوابیده [بود]، یک دفعه این نگاه کرد خیال کرد

عزرائیل دارد می آید جانش را بگیرد، فریاد زد گفت
بابا من مریض نیستم مریض در آن اطاق است. دختر
من آنجاست. ملک الموت من نه مهستیم من یکی
پیر زال محتیم. مهستی آنجاست، آنجا گرفته
خوابیده دختر. همین که می گفت پیش مرگت بشوم
ها! همین که می گفت قربانت بگردم ها، همین
که....! خیلی عجیب است! این ها را انسان بیاید
یکی یکی دقت کند، و حساب برسد، حساب برسد،
و ارتباطات را متوجه شود.

نفس می آید انسان را گول می زند، اگر ما دیدیم
که در دلمان دو قطب قرار دارد، هم قطب به سمت
مطالب ظاهر، عناوین ظاهر، ارتباطات ظاهر، افرادی
که این ها در مادیات و در نفسانیات، در این ها
خلاصه غوطه ور هستند، هم این ها در دل ماست و
هم محبت اولیاء را هم داریم. این طور نیست که
نداریم، نه! داریم، دلمان می خواهد با آنها هم باشیم،
با آنها نشست و برخاست هم بکنیم، اینطور، اگر
اینطور باشد باید به فکر علاج بیفتیم. این مسأله،
نمی خواهم بگویم این گونه افراد در آتش و جهنم

هستند، نه! کدام جهنمی بالاتر از اینکه فیض از دست انسان برود؟ این ها در جهنم نیستند ولی نصیبی هم نمی‌برند؟ چه نصیبی می‌برند؟

وقتی که افرادی می‌آمدند پیش مرحوم آقای حدّاد در حالتی که ابراز علاقه می‌کردند ولی دلشان یک جای دیگر هم بوده است با افرادی که مخالف ایشان بودند و معاند با ایشان بودند، خب ایشان به این ها چه نگاهی می‌کند؟ چه نگاهی می‌کند؟ توی دلش می‌گوید خیال می‌کنی من نمی‌دانم الآن کجا بودی؟ در چه مجلسی بودی؟ حالا آمدی این جا به من اظهار ارادت می‌کنی؟ ما هم بله؟ خیال کردی ما هم مثل خودت هستیم یا مثل آنها هستیم؟ من که می‌دانم یک ساعت پیش کجا بودی، من که می‌دانم نیم ساعت پیش کجا بودی؟ هیچی! می‌گوید و می‌خندد و با ایشان یک شوخی هم می‌کند و یک حرفی هم می‌زند و طرف هم بلند شود برود پی کارش، خب همین قدر! این نکته است که معرفت دلالت بر او می‌کند به این معنی که غیر او را از دل بیرون می‌کند، انسان ارتباط دارد ولی تعلق ندارد،

نشست و برخاست می کند ولی دلش آنجا نیست،
خب این اشکال ندارد. انسان در این دنیا بالاخره
بایستی که با افراد ارتباط داشته باشد، قصابی می رود،
نانوایی می رود. بقالی می رود، کارش جایی گیر
می کند، سازمانی می رود چی می رود فلان می کند،
این ها همه. ولی در همین حدّ، می رود بقالی نخود را
می گیرد و می آورد در خانه، دیگر حالتان چطوره و
مخدّره و اهل بیتان هم حالشان خوب است و چند
تا زاییده اند و چند تا تو راه دارند و....، این ها را که
دیگر نمی آید از او بپرسد. آقا یک کیلو نخود را بده
برویم دیگر! همین تمام شد. این افرادی که به سمت
او حرکت دارند با اهل دنیا این قسم برخورد می کنند،
همین! بقالی، قصابی، همین! دل جای دیگر است،
فکر جای دیگر است، حواس جای دیگر است،
حواس نمی آید در این چیزها، حواس نمی آید در این
مسائل دنیا و این جهات ظاهر و این ارتباطات و این
ها. حواس نمی آید اینجا. حواس یک جای دگیر
است و حرکت بر طبق آن حواس است.

پس حضرت می فرماید: که خدایا معرفت من

آمد غیر تو را از من جدا کرد، معرفتی یا مولای دلیلی
علیک، معرفت من به تو باعث شد که من به سمت
تو راهنمایی بشوم، بر تو راهنمایی بشوم، بر تو بارم
را بیندازم، فکرم بر تو باشد، سرّ متوجه تو باشد،
ضمیرم متوجّه تو باشد، این بخاطر چه است؟ این
بخاطر معرفت من است. و چون در معرفت به حدّ
تام رسیده ام پس بنابراین دیگر جای خالی برای من
باقی نمانده تا به آنجا بروم، بروم، بروم، بروم، بروم
برای من نیست که بیاید یکی پُرش کند، من نسبت
به تو آنچنان معرفت پیدا کردم که دیگر همه چیز کنار
رفته است. وقتی انسان نسبت به یک مطلب شکّ
دارد افراد دیگر در دلش هستند. نمی داند این استاد
را برای درس انتخاب کند یا آن استاد را یا استاد ثالثی
را؟ این جا می رود آنجا می رود. افراد مختلفی
درسش هستند، ولی وقتی که فهمید این استاد فقط
بدرد او می خورد دیگر تمام شد، بقیه می روند کنار،
حالا هزار تا استاد دیگر هم باشد، هزار تا معلم دیگر
هم باشند. خوب باشند که باشند. برای خودشان
باشند. وقتی انسان یک ناراحتی دارد، اول صدتا

طیب درسش است، آقای دکتر فلان، دکتر فلان، دکتر...، همین طوری این ها هستند دیگر همه، هی کم کم معرفت زیاد می شود نسبت به مرض و نسبت به طیب، هی معرفت می رود بالا، هی از تعداد آنهایی که در دلش هستند هی کم می شود، اول صد تا دکتر بودند، حالا رسید به هفتاد تا، سی تا رفتند کنار، یک هفته دیگر گذشت چهل تا دیگر رفتند کنار، یک هفته دیگر گذشت سی تا دیگر، بعد از یک ماه تحقیقات وقتی که به [۱] تمام رسید، معرفت رفت بالا، یک طیب دیگر بیشتر در دلش نیست. فقط این می تواند مرض ما را به بهترین نحو معالجه کند، یا دیگر بهتر از این نیست، چرا این طور شد؟ چون معرفت رفته است بالا. قبلاً معرفت نبود صد تا دکتر در دل بود، این، این، آن، آن، حالا هی رفته رفته بالا، منحصر می شود به یکی! انسان هم همین است.

حضرت سجّاد می فرماید: معرفت ما نسبت به تو خدایا متفاوت است، درجات متفاوتی دارد. خدایا تو را خدا می دانستیم یک وقتی که اصلاً تو ما را خلق کردی و رفتی پی کارت، این یکی. این که

الآن عامهٔ مردم تقریباً، حالا یک مقداری خیلی بهشان امتیاز بدهیم خدا را این طوری قبول دارند که ما را خلق کرده و بعد هم دیگر رفته پی کارش، دیگر حالا چکار می‌کند نمی‌دانیم. خودمان هستیم دیگر، خودمانیم و هر کاری می‌خواهیم بکنیم خب این یک حدّ است، یکی این که خدا را نه، این طور هم نمی‌دانیم خدا را، خدا ما را خلق کرده است. خیلی جاها هم کمک کرده است، این طور از حق نگذریم یک خورده انصاف هم داشته باشیم، یک مقداری کمکمان هم کرده است بعضی جاها رفع گرفتاری کرده، یک مرض‌هایی هم شفا داده است، از این کارها هم کرده است. ولی خب بالاخره همین قدر دیگر! این هم یک دستهٔ دیگر، خب یک خورده توجه بیشتر می‌شود. یک مقدار دیگر معرفتمان می‌رود بالاتر می‌بینیم نه! عالمی هست و ملائکه‌ای هست و بالاخره آنها هم کار انجام می‌دهند و آنها هم ارتباط دارند و آن اتصال بین انسان و بین پروردگار قطع نمی‌شود و اشراف پروردگار از انسان، آن از بین نمی‌رود و این دیگر مال خواص است. یک مرتبه از

این بالاتر می‌رویم و آن این است که می‌بینیم هرچه است در عالم، ظهورات حقّ است. دیگر مسأله ملائکه و رزق و واسطه و وسیله و این‌ها، همه این‌ها تحت الشعاع این مطلب قرار می‌گیرد که تمام عالم وجود بروز و ظهور حق است و عین اراده او و عین مشیّت او و عین خواست اوست که ظهور پیدا می‌کند در خارج. حالا ملائکه این وسط چکار می‌کنند، این‌ها دیگر در این راستا قرار می‌گیرند و توجیه می‌شوند. این دیگر مال چه می‌شود؟ این دیگر مال خلصین است این معرفت.

حالا! کار به این جا می‌رسد، افراد عادی را بخواهیم نگاه کنیم خب می‌روند یک مشکل پیدا می‌کند دنبال نذری نیازی، فلانی، اول که هیچی! اصلاً سراغ خدا نمی‌روند، صاف می‌روند تلفن آقای دکتر را می‌گیرند و می‌روند آنجا، بابا خدات کجاست؟ نه حالا فعلاً کاریش نداریم ببینیم اگر از دست این کاری بر آمد برآمد، دیگر نوبت به آنجا نمی‌رسد، خدا را زحمت نمی‌اندازیم، می‌رویم آنجا و آن هم دیگر بارش می‌کند و عکس و آزمایش و از

بالا و از پایین و خلاصه از هزار جور فلان و این حرف ها و بعد هم آخرش می گوید ما این کار را می کنیم، در نهایت می گوید بله! این یک مرض ناشناخته‌ای است اخیراً خلاصه در آمده است، حالا شما این دارو ها را مصرف کنید ان شاء الله، دوباره مراجعه بکنید و فلان و این حرف ها، طرف می رود و می خورد و می بیند آقا بدتر شد. می گویند آقا این جانه، برو آنجا، مثلاً در فلان کشور یکی دیگر هم هست و فلان، بلند می شود می رود آنجا و او هم همچین چیزهایی بارش می کند و خلاصه هیچ، او هم دست از پا دراز تر تشریف برمی گرداند این جا، همه امیدهایش که قطع شد تازه به یاد این خدا می افتاد. چرا به یاد خدا می افتد؟ چرا؟ چون معرفتش یک خورده رفت بالا، با چه رفت بالا؟ با همین تجربه. وقتی رفت سراغ این، دید در بسته شد، رفت سراغ او، دید در بسته شد. رفت سراغ...، اگر این در بسته نمی شد این هم هیچ وقت سراغ خدا نمی رفت، اگر از همان اول با دو تا استامینوفن و ویتامین و غیر ویتامین، دو تا قرص فلان، این سر

دردش خوب می‌شد و این ناراحتی معده اش خوب می‌شد و....، هیچ! اصلاً به اندازه یک ثانیه هم این خدا را در ذهنش نمی‌آورد.

خدا جایی ندارد تا دیگران هستند، او هم نمی‌آید، او هم غیرت دارد، می‌گوید من برای چه بیایم؟ تا فعلاً آقای دکتر و آقای فلان تو کله شما هست من برای چه بلند شوم بیایم؟ من نمی‌آیم، وقتی که آنها عاجز شدند، تازه یک مقداری معرفتش رفت بالا، نه معرفت واقعی‌ها، معرفتی که از روی عجز است، حالا رفت سراغ که؟ نیروهای غیب، نیروهای ظاهر نتوانستند کاری انجام بدهند، نه، دارید تشریف می‌برید، بله! راست راستی بله! دو ماه دیگر بیشتر فرصت ندارید، این تا این جا برسد کلکتان کنده است! قشنگ صاف می‌گویید، نیروهای ظاهر نشد، نه در ایران توانست کاری بکند، نه در خارج نتوانستند کاری بکنند، اروپا رفت نشد، امریکا هم رفت نشد، بعد هم دست از پا دراز تر فرستادنش این جا، حالا آمده است این جا، به فکر می‌افتد خدایی هم داریم، می‌آید شروع کند، دیگر

حالا می رود سراغ حضرت ابوالفضل، سراغ ملائکه و بدادم برسید و سفره می اندازد و روضه و فلان و.... تا حالا کجا بودی داداش؟ تا حالا این حضرت ابوالفضل کجا بود؟ ها؟ حالا آمدی؟ هی سفره می اندازد و هی نذر می کند و هی نیاز می کند و آن موقع که بهش گفتند بابا یک خدایی را هم در زندگیت بیاور، این طور نباشد قضیه! مست جوانی و مست دنیا و مست غرور و مست ریاست و مست شهوت و مست پول و مست عزت و مست اعتبارات، مست مست، هیچ حالیش نیست. همه رفتند کنار.

در شب اول قبر وقتی که مرده را در قبر می گذارند، در روایت داریم، یک نگاه بطرف راست می کند می بیند کسی نیست، یک نگاه به چپش می کند می بیند کسی نیست، نگاه به بالا می کند می بیند اوه، سنگ ها، خاک ها، گل ها همین طور بالای سرش است و هیچ کس نیست و همه رفته اند، همه رفته اند. مشرف می شود بر دنیا می بیند دارند تقسیم می کنند، ارث را دارند تقسیم می کنند،

نشسته‌اند، او دارد می‌گوید این قدر مال من، این دارد
می‌گوید این قدر مال من، او می‌گوید من بزرگترم،
او می‌گوید من کوچکترم، آنجا یک مرتبه خطاب
می‌آید: بفکر یک همچنین ساعت بودی؟ آن وقتی
که هی انذار آمد، وعید آمد، پیامبران آمدند، هی
گفتند، مست بودی، گوش نمی‌دادی، مسخره
می‌کردی این حرف‌ها چه است؟ مال هزار و
چهارصد سال پیش است، این حرف‌ها چه است؟
ور افتاده. این‌ها مال آن موقع است که مردم هیچی
نمی‌فهمیدند، الآن الحمد لله مغزها همه تکامل پیدا
کردند، الآن مغزها هر کدام پانصد کیلو وزن پیدا
کردند، آن موقع....، مغز فیل هم این قدر وزن ندارد
جان من! آن موقع....، مغز چقدر است؟ چند کیلو؟
می‌گویند یک کیلو و سیصد چهارصد گرم است
تقریباً، حالا آن موقع شده است چند؟ الآن متکامل
شده‌اند، شده پنجاه کیلو، صد کیلو. سلول‌هایش
عوض شده‌اند، گلبول‌ها عوض شده‌اند، این حرف
ها مال آن موقع بود، خیلی خب بسیار خب!
پیغمبران که آمدند چرا گوش ندادی؟ حالا فهمیدی،

الان دیگر متوجه شدی. حالا می آید شروع می کند، می رود به سمت حضرت ابوالفضل و حضرت علی اصغر و ملائکه و یکی یکی و یکی برای این نذر می کند، یکی برای آن نذر می کند، به ایتام کمک می کند. نذر و نیاز و فلان و دعای توسل و این آقا را دعوت می کند، آن آقا را دعوت می کند خانه شان، برای چی؟ برای این که مریض خوب شود. حالا مریضت خوب شد، تو باز دست از سر این ها بر نمی داری یا دوباره این ها را ول می کنی؟ نه، دوباره ولی می کنی، دوباره ولی می کنی. یک مدت که گذشت، دوباره همین است. با چشم خودمان دیدیم. می بینیم، ده ها مورد، صدها مورد. وقتی که حال اضطرار پیش می آید حال آدم بر می گردد، انقطاع پیدا می کند، عوض می شود، وضعیت او عوض می شود. اما وقتی که آن حالت تغییر پیدا می کند، کم کم، کم کم، انسان می بیند که نه، شخص دارد رو به افول می رود. آن حال انقطاع کم شد. صحبت ها دارد عوض می شود، حرف ها دارد عوض می شود، حرفی که عوض می شود از اینجا

عوض می‌شود دیگر، دارد از این جا عوض می‌شود.
یک دفعه با مرحوم آقا رفته بودیم دیدن یک
مریضی که دکترها خیلی ناامیدش کرده بودند.
خیلی حرف‌های خوبی می‌زد، حالش خیلی خوب
شده بود. این‌ها همه بخاطر این بود که ناامیدش
کردند. خدا پدر این دکترها را بیامرزد. اقلأً گاهی
یک حالت توکلی برای انسان بوجود می‌آورند.
ناامیدش کرده بودند، وقتی که بیرون آمدیم مرحوم
آقا فرمودند: حال انقطاع خوبی داشت، اگر بماند.
اتفاقاً شخص خوب شد و این‌ها. یک مدتی
گذشت، دیدیم نه، عوض شد، دوباره همان حرف
ها و چرت و پرت‌های سابق را شروع کرده به زدن
و....، یک حرفهای دری‌وری و یک حرف‌هایی
می‌زد اصلاً. انسان باید این طور باشد و فلان باشد.
مرحوم آقا گفتند: دیدید گفتم. این دنیا همین است،
دنیا همین است. وقتی که برای انسان انقطاع پیدا
بشود، همه اسباب قطع بشوند، همه آن چیزهایی که
انسان می‌توانست به آنها تکیه کند، تکیه‌گاه‌های
وجودی انسان و حیات ظاهری انسان، آن تکیه‌گاه‌ها

یکی یکی وقتی که از دست داد، خودش تنها ماند،
حال انقطاع پیدا می‌شود، حرفش عوض می‌شود.
صحبتش عوض می‌شود. و ای کاش این حالت در
انسان بماند. ولی بعضی‌ها نه، در مرض باشند فقط
یک جا توجه می‌کنند. در سلامتی باشند یک جا
توجه دارند، در رخاء باشند یک جا، در شدت باشند
یکجا، در ضیق باشند در یک جا، در یُسْر باشند، در
هر حال فکر و توجه از آنجا خارج نمی‌شود. از مبدأ
خارج نمی‌شود چرا؟ چون به این مطلب رسیده،
حالت خود را در حال اضطرار همین الآن فرض
می‌کند. تو که فردا می‌خواهی مضطر بشوی و به این
حال بررسی، خب از همین حالا باش. از همین حالا
باش. تو که فردا همه اتکاهایت را از دست می‌دهی،
خب همین الآن به این مسأله فکر کن. چرا حالا
می‌گذاری فردا؟ از حالا فکر کن تا فایده آن را هم از
حالا ببری.

لذا حضرت می‌فرماید: معرفتی یا مولای دلیلی
علیک، معرفت من دیگر کسی غیر از تو را باقی
نگذاشت. همه را بیرون کرد از قلب و ضمیر من.

شریک را بیرون کرد، همسایه را بیرون کرد، افراد محل را بیرون کرد، قوم و عشیره را بیرون کرد، برادر و خواهر را بیرون کرد پسر را بیرون کرد، زن و فرزند را بیرون کرد، پدر را، مادر را، اقوام را، رفیق را، همه را بیرون کرده. فقط تو را باقی گذاشته است. این معرفت من معرفت بر تو است. پس حضرت سجاد ما را به این معرفت می خواند. این معرفت را باید ما بدست بیاوریم و قاطی هم نکنیم، از این مسأله نباید کوتاه بیاییم. علیک بها صرفاً، اشاره به همین مسأله دارد دیگر در اشعار ابن فارض علیه الرحمة.

حالا این معرفت من بر تو کار را تمام می کند؟

حالا ما نسبت به خدا معرفت داریم یا نه چیز دیگر می خواهیم؟ این جاست که امام سجاد می گوید: نه، معرفت کافی نیست محبت هم باشد. معرفت تنها من را به تو نمی رساند، من حالا نسبت به تو معرفت دارم. خدایا فقط تو هستی و غیر از تو همه باطل است. خب این را فهمیدیم حالا کی به این مطلب می رسم؟ این را فهمیدیم. این را در ذهنم توانستم تثبیت کنم. در ذهنم توانستم این مطلب را کاملاً

درک کنم. از موانع گذشتم، از این قُلتهای طلبگی رد شدم. از آنهایی که می‌گویند این راه بدرد کسی نمی‌خورد و کسی نمی‌تواند برسد، از این حرف‌ها گذشتم، از آنهایی که می‌آمدند سدّ می‌شدند و مانع می‌شدند، آقا بیا برو کنار، آقا زندگی را از دست می‌دهی. دنیایت را، مگر نمی‌گفتند؟ کسانی که می‌آیند در اینجا دنیایشان را از دست می‌دهند، زندگی‌شان را از دست می‌دهند. در زمان مرحوم آقای حداد مگر نبود؟ از همه این حرف‌ها رد شدم. نصائح غیر مشفقانه نُصّاح را از این گوشم گرفتم از این گوشم رد کردم. دل سوزی‌های بی‌جای عامیانه را، این‌ها را همه را کنار گذاشتم، محبت‌های....

چندی پیش یک نفر برای ما یک نامه داده بود، آقا من این طور هستم، دختر من این طور است، فلان است. چی است، این استعدادش این طور است، این است، فلان است. الآن درسش را ادامه نمی‌دهد و فلان و....، با این کارش تمام آرزوهای ما را همه را بر باد داد و فقط از شما حرف می‌شنود، شما را به خدا بیایید و این زحمتهایی را که ما برای این

کشیدیم نگذارید هدر برود و این حرف ها. به بنده چه ارتباط دارد؟ حالا هرکسی راه خودش را [می رود]، بنده نه به کسی می گویم جایی برود نه به کسی می گویم نرود. بنده می گویم هرکسی برود در اینجا و برایش مضرّ باشد ضرر کرده است حالا به نظر شما ضرر نیست خودتان می دانید، به من چه ارتباطی دارد؟ بنده نمی توانم از آنچه را که می گویم دست بردارم و نه می توانم نسبت به کسی امر کنم. امری که بر خلاف باشد. فردا همین دختر خانم شما می آید جلوی من را می گیرد. آقا رفتن به این جا برای من مضرّ بود، چرا گفتید برو؟ من به حرف شما گوش دادم. حالا دست به دامن ما می شوند که ما بیاییم و به یک امر خلاف امر کنیم افراد را. بنده کی می توانم یک همچین کاری را بکنم؟ التفات کردید! خب تمام این ها را کنار گذاشته، چقدر افراد هستند که می آیند جاهلانه نصیحت می کنند. آقا بترس، آقا چه کن، آقا فلان کن، آقا فلان کن، چکار بکن. یکی از همین افراد، اتفاقاً از اقوام نزدیک هم بود. مدتی بود ما با او صحبت می کردیم و فلان،

همین یکی دو سال پیش هم بود، یک خورده حالش خوب شد و یک گرایشی پیدا کرد و یک توجهی پیدا کرد و هیچی بعد از یک مدتی رفت یک جا، آی این طوری بکنی از بین می‌روی، آن طور بکنی از بین می‌روی. این‌ها یک عده درویش هستند این کار را می‌کنند، دورش را گرفتند، چه کار کردند، هیچی، آقا طرف دیگر این مسائل را کنار گذاشت و خلاصه برگشت به همان حال و هوای چی؟ سابق. حالا چه کسانی این کار را کردند؟ یک مشت زن که این‌ها غیر از دنیا، خود آرای و اعتباریات، ماده‌گرایی و قرتی مرتی و این‌ها هیچ چیز نمی‌فهمند. این قدر آدم باید شل باشد؟ این قدر آدم باید بی‌هویت باشد؟ بی‌استقامت باشد؟ بی‌مایه باشد که بیاید حرف‌های یک عده‌ایی که اصلاً هیرّ را از بیرّ تشخیص نمی‌دهند، بیایند بنشینند و دورش را بگیرند و فلان کنند و چکار کنند و ضعیف شدی! بیخود کردی ضعیف شدی، می‌خواستی فرض کن روزه‌نگیری، چه کسی گفت روزه بگیر؟ فرمودند ماهی سه روز روزه بگیرید، هرکس خواست حالا یک مقداری

اضافه، این، خلاف کردن که خب صحیح نیست
انسان انجام بدهد. دنیایت از دست می‌رود، آن
دنیایی که بخواهد با گرفتاری وفلان و جنگ اعصاب
باشد صد سال آدم نمی‌خواهد. آن دنیایی که انسان
بخواهد هی سرمایه‌اش را توی بانک زیاد بکند و
دلش خوش باشد به این که سرمایه‌اش رفته بالا، بابا
چه خبر است دیگر؟ ترکیدی، بس است دیگر. صبح
تا شب بدو، شب تا صبح بدو، صبح تا شب بدو،
شب تا صبح بدو، بابا به اندازه‌ای که زندگیت
[ب]گذرد [که] داری! دیگر چه خبر است این
اعصاب خراب؟ بعد هم تِلْقَى! کله‌اش از کار
می‌افتد. کبدش از کار می‌افتد، قلبش از کار می‌افتد
و ببر او را بیمارستان، ببر توی سی سی یو و ببر توی
آی سی یو و ببر توی این طرف و آن طرف، برای
چی؟ برای هیچ، هیچ، بعد هم بفرماید بروید،
خب این همه زحمت کشیدند دیگران می‌آیند
استفاده می‌کنند. یعنی این است قضیه؟ خب این یک
جور.

اما آن کسی که معرفت پیدا کرده است که خب

دیگر دست بر نمی‌دارد. آن معرفت که نمی‌گذارد
انسان بخواهد....، اگر آن معرفت واقعی پیدا بشود
رای یکی، مرحوم آقای حداد فرمودند، خیلی عجیب
است این افراد می‌آیند پیش ما، حالی پیدا می‌کنند،
هوایی پیدا می‌کنند، اصلاً صورتشان برمی‌گردد.
افکارشان برمی‌گردد، اعمالشان بر می‌گردد، ایشان
می‌گفتند من نمی‌دانم این چه مسأله‌ایی است که تا
یک مرتبه می‌روند یک جای دیگر و یک محیط دیگر
و یک برخوردهای دیگر، اصلاً بطور کلی همه‌ی
مسائل را فراموش می‌کنند و انگار قضیه‌ایی اتفاق
نیافتاده است، راهشان را عوض می‌کنند، مسیرشان
را عوض می‌کنند و بعد بر می‌گردند توی همان حال
و هوای خودشان دیگر، توی همان قضیه خودشان.
این‌ها هم، اولیاء خدا هم، همان طوری که شب‌های
گذشته عرض کردم بنا نیست معجزه کنند، نه! این
حرف‌ها نیست، معجزه نمی‌کنند. راه را نشان
می‌دهند و تأیید از ناحیه الهی و اهتمام خود فرد. ما
هم خودمان را نمی‌توانیم گول بزنیم آقایان، این
حرف‌ها نیست. اگر الآن دلمان درد بگیرد، یک

خورده دل‌مان درد گرفت، از توی همین مجلسِ بنده
شما بلند می‌شوید می‌روید دکتر، این طور نیست؟ از
همین جا، جلوی چشم من بلند می‌شوید، آی دلم
درد گرفته، باید بروم دارو بگیرم باید بروم معالجه
کنم، می‌کنید یا نمی‌کنید؟ می‌کنیم دیگر، شوخی
نداریم. اما سر خدا که می‌رسد، آقا خدا باید توفیق
بدهد، خدا باید عنایت کند، خدا باید تأیید کند، آقا
خدا باید فلان بکند. نه آقا جان، نه خدا تأیید می‌کند،
نه عنایت می‌کند، نه هیچی، عین همان دل درد است.
مسأله مسألهٔ دل درد است. تأیید، تأیید همین است
که تشریف آوردید و مطلب به گوشتان رسیده است،
این تأیید است. بقیه باید آستین بزنی بالا، بنشینی
بگویی باید خدا تأیید کند، به جان شریف سر کار و
خود بنده قسم، تا قیامت بنشینی تأیید خبری نیست.
صاف دارم می‌گویم. هیچ این خبرها نیست. تأیید
چی چی؟ این حرف‌ها چی چی است؟ خودمان را
بازی داریم می‌دهیم و داریم یک جوری قضیه را،
داریم مطلب چیز می‌کنم.

تأیید خدا این بود که یکی مثل مرحوم پدر ما،

مرحوم آقا را آورد، وقتش و زندگی و عمرش را گذاشت برای ماها، به هزار تا درد و مرض رضایت داد، بدنش را تیکه تیکه کردند، استخوان هایش یکی یکی خورد شد برای اینکه چی؟ برای اینکه مطلب را به ما برساند. این می‌شود تأیید خدا. ایشان می‌فرمودند: که من وقتی که داشتم می‌نوشتم، حالا من نمی‌خواستم نمی‌بایست بگویم، حالا گفتم، این کمر ایشان که درد گرفتند و می‌گفتند که مرا گذاشته بودند زیر ساطور و قطعه قطعه داشتند می‌کردند از این کمر، که یک مرتبه به من گفتند: فلانی دیشب من نصف شب بلند شدم که بیایم بروم برای تجدید وضو از خواب، دو ساعت فقط در بستر به خودم می‌پیچیدم که بتوانم بنشینم، نتوانستم، با این که ایشان در درد خیلی متحمل بودند، خیلی، خیلی متحمل بودند، این عنایت خدا، بفرمایید. کتاب‌های ایشان، صحبت‌های ایشان، نوارهای ایشان، همه الآن حی و حاضر. شما در یکی از مشکلات سلوکی بیاید الآن به من بگویید که مطلب در کتاب‌ها و نوارهای ایشان نباشد. بگویید همین الآن، برای من نامه بنویسید.

نمی‌خواهیم عمل کنیم. این می‌شود تأیید خدا.

این مرتبهٔ معرفت این چه می‌کند؟ وقتی که

انسان عمل کرد بالاتر می‌رود، بالاتر می‌رود، بالاتر

می‌رود. حضرت سجاد می‌فرماید: معرفت تنها

گرچه دلیل علیک است ولی این کافی نیست. یک

چیز دیگر هم می‌خواهد در این جا، آن هم مسأله

مسألهٔ محبت است. مسألهٔ محبت است. می‌گویند

آقا ما، بعضی‌ها هستند دیگر، آقا ما این کار را کردیم

چرا اثرش را ندیدیم؟ این کار را کردی چرا اثرش را

ندیدی؟ از خدا مگر چه توقع داری؟ چه طلب داری

از خدا؟ آقا ما دو سال آمدیم ندیدیم، آقا سه سال

آمدیم، آقا پس چی شد؟ چهار سال این جا هستیم

پس چی شد؟ حالت حالت طلبکارانه، حالت

طلبکارانه با حالت محبت دو تا است. محب

هیچوقت از محبوب طلب ندارد. محب فقط یک

چیزی می‌بیند، فقط رضایت محبوب را می‌بیند،

همین، این کار را من برایت کردم، پس تو چرا این

کار را نمی‌کنی؟ این دستگاه محبت راه ندارد. این

معامله است، این تجارت است.

مرحوم آقا می گفتند: من در نجف که بودم، البته این نامه‌ای بوده حالا ایشان هم یک دفعه می فرمودند گاهی، نامه ایشان هست من دیدم. برای مرحوم آقای انصاری نوشتند: آقا ما چیزی [، در] حالمان تغییری نمی بینیم چیه قضیه؟ کجای قضیه عیب دارد؟ خبری نیست، مسأله‌ای نشد! فلان. مرحوم آقای انصاری یک جوابی می دهند، ایشان هم شوخ بودند، هم لطیف بود، خیلی شوخ و لطیف، می فرمودند آقا شما که سلف نفروختید به خدا که حالا تقاضای مالش را بکنید. سلف فروختن این است که قبلاً بیایند محصولات یک شرکتی را یک زراعتی این را قبلاً بخرند و پولش را پردازند بعد آن وقت آن شرکت آن کارخانه آن زمین آن زراعت بیاید آن محصول را به آنها بدهد. در سر وقتش هر وقت میوه ها می رسد، هر وقت آن محصول بیرون بدهد، می گویند شما که به خدا سلف نفروختی که حالا می خواهی بیایی چکار کنی، این یک، ثانیاً - حالا البته آن هم دیگر باصطلاح یک متایبه هم در آن بود - شما که می دانید هر چیزی یک اجتهادی می خواهد، شما

که در این راه مجتهد نشده‌اید، چطور تشخیص می‌دهید که عنایت و لطف خدا شامل حال شما نشده است؟ بعد آن وقت یک مطالبی را به ایشان می‌گویند.

آقا ما چند سال است این طور هستیم، آقا چند سال است آن طور هستیم، آقا خبری نیست! آقا چیز،

می‌خواهی چی باشد؟ می‌خواهی چه خبری باشد؟

آیا ما که ادعای وصل خدا را داریم از خدا طلبکاریم؟

و خدا موظف است بر اینکه حاجات ما را برآورده

کند؟ چه کسی یک چنین حرفی زده است؟ کی بر

عهده خدا گذاشته است که بیاید حتماً حاجات ما را

بر آورده کند؟ چه کسی گفته است؟ **لَا يُسْئَلُ عَمَّا**

يَفْعَلُ وَ هُمْ يُسْئَلُونَ ﴿الأنبياء، ۲۳﴾ از کار خدا که

نمی‌شود سؤال کرد. خدایا ما برای تو نماز می‌خوانیم

به شرط اینکه کشف حجاب کنی، نه! یک همچنین

خبری نیست. یک همچنین مسأله‌ای نیست.

نمی‌خواهی نخوان، می‌خواهی من کشف حجاب

کنم؟ کشف حجاب کسان دیگری می‌کنند. ما کشف

حجاب بلد نیستیم. خدایا من یک ماه رمضان برایت

روزه گرفتم که پرده از جلوی من برداشته بشود،

می‌خواستی نگیری. صاف، صاف می‌گوید
می‌خواستی نگیری. خدایا من برای تو حج انجام
دادم که در حج امام زمانت را بینم، مگر امام زمان
ایستاده است که چشم جنابعالی به سیمای حضرت
بیافتد؟ این قدر بیکار است که بیاید خودش را در
اختیار ما‌ها قرار دهد امام زمان؟ خدایا من از اموالم
خمس پرداختم، زکاة پرداختم، کفاره دادم، اموال،
چی چی اموال؟ تا مشتری نمی‌آمد در کارخانه‌ات،
این اموال از کجا بدست می‌آمد؟ تمام جنس‌هایت
باد می‌کرد به آسمان می‌رفت. کدام اموال؟ می‌گویی
زکاة دادم؟ تا من از بالا باران نمی‌فرستادم، پس این
گیاه از کجا در می‌آمد؟ تا از این چاه آب نبود، این
گیاه‌های تو که مثل علف شده بود خشک شده بود.
یک دانه آفت می‌آید توی یک دانه زراعت، همهٔ این
زراعت‌ها را همه را از اول تا آخر فاتحه اش را
می‌خوانیم. یک موج ملخ خدا می‌فرستد توی این
زراعت‌ها، یک صبح تا عصر که می‌شود تمام جارو
می‌کنند این زراعت را، بلند می‌شوند پرواز می‌کنند،
می‌روند روزیشان را یک جای دیگر بخورند، تمام

شد. چه کسی این کارها را کرد؟ حالا می‌گویی: من
زکاة دادم؟ منت سر من می‌گذاری؟ منت چی چی
است؟

این طور عمل کردن، عمل کردن طلبکارانه است،
خدا خوشش نمی‌آید، نه خوشش می‌آید، نه کاری
انجام می‌دهد، می‌خواهید رفقا امتحان کنید، امتحان
کنید. می‌آید می‌گویید که جناب آقای طهرانی شما
اشتباه فرمودید! ما آمدیم این طوری انجام دادیم،
نتیجه اش را هم بردیم. می‌گوییم خب علی کل حال،
پس ما یک تجدید نظری می‌کنیم، اگر قرار بر این
باشد. ولی تا به حال، این پنجاه سالی که از سن ما
گذشته، هنوز تجدید نظر نکردیم توی این مطالب،
ان شاء الله از این به بعد هم همین خواهد شد. خدا
از آدم طلب کار خوشش نمی‌آید که بیاید بگوید من
این کار را می‌کنم برای این. این رسم محبت نیست.
در عالم محبت این مسأله راه ندارد.

وقتی یک نفر بیاید منزل شما، برای شما یک
هدیه‌ای بیاورد، یک دو کیلو میوه بیاورد، یک دو تا
کمپوتی بیاورد اگر مریض است یا یک دو جلد کتابی

بیاورد، یک شیشه عطری بیاورد، بعد بگوید، خلاصه در عوض یک چیزی به من بدهید، شما یک دفعه یک چیزتان نمی‌شود؟! دو تا کتاب آوردی حالا چه می‌خواهی؟ پولش هم می‌خواهی می‌گویی آقا شما هم به ما یک چیزی بده؟ دو کیلو میوه آوردی، یک جعبه شیرینی آوردی، بعد این چه طرز صحبتی است؟ این چه تقاضایی هست؟ وقتی که خدا می‌خواهد بنده‌اش در مقابلش بایستد برای نماز، دلش می‌خواهد فقط بنده‌اش بگوید الله اکبر، هیچی دیگر توی ذهنش نباشد، همین، الله اکبر، بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله، یعنی خدایا فدات شوم، قربانت بگردم، تو این طور هستی، همه حمد‌ها مال تو است، همه نعمت‌ها از آن تو است. فقط باید سراغ تو آمد، دست مرا بگیر، من بدبختم، من بیچاره ام من.... ببینید! اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و الضالین، این‌ها همه مال چی است؟ این‌ها همه‌اش مال وادی محبت است.

عایشه می‌گوید به پیغمبر گفتم، دیدم خیلی دارد

پیغمبر نماز می خواند، خیلی دارد عبادت می کند، می گوید گفتم که یا رسول الله شما این قدر نماز می خوانی؟ شما هم باید مثل ما نماز بخوانی؟ شما هم احتیاج به نماز دارید؟ شما هم یعنی....؟

حضرت یک عبارت فرمودند: **أَفَلَا أَكُونُ عَبْدًا شَكُورًا**^۱ خیلی عبارت عجیبی است. می گوید: بنده شاکر هم نباشم؟ نمی گویم خدا این را بر من واجب کرده است، چون نماز شب بر پیغمبر واجب بود. اگر خدا بر پیغمبر واجب هم نمی کرد، اگر دستور هم نمی آمد، اگر واقعاً آزاد می گذاشت، می گفت هر کس دلش می خواهد و هر کس نمی خواهد، ولی در یک همچنین وضعیتی، واقعاً رفقا باید بیاییم با خودمان فکر کنیم آیا جا نداشت بلند شویم عبادت کنیم؟ یا نه چون خدا گفته نماز بخوان ما این کار را می کنیم؟ چون امام حسن عسگری می فرماید: **لیس منا من ترک صلاة الیل**^۲ کسی که نماز شبش را ترک کند از ما

^۱ الأمالی (للطوسی)، ص ۴۰۴.

^۲ المقنع (للصدوق)، ص ۱۳۱: قال [أبو عبدالله] علیه السلام: لیس منا من لم یصل صلاة الیل.

نیست. بخاطر این نماز می خوانیم؟ بخاطر کلام امام صادق علیه السلام که در هنگام احتضار، قوم و عشیره خود را دستور دادند آمدند و فرمودند: **لن تنال شفاعتنا المستخف بالصلاة، یا لن ینال شفاعتنا**، کسی که نماز را سبک بشمارد، به شفاعت ما و اهل بیت نخواهد رسید. یا به این خاطر؟ خب این ها را می شنویم دیگر. از امام صادق این را شنیدیم، از امام حسن عسگری آن را شنیدیم از موسی بن جعفر آن را شنیدیم، از امام حسین آن را شنیدیم، آیات قرآن را دیدیم، این ها، حالا اگر این ها نبود، یعنی این کلام نبود. همین قدر می دانستیم که خدا خوشش می آید در ارتباط با بنده اش که بنده نماز بخواند، چه کار می کردیم؟ بنشینیم فکر کنیم. می گفتیم: آخ جون حالا که این طور است پس ولش کن! دبرویم. دیگر راحت شدیم، دیگر این چوب از سر ما برداشته شد. ولش کنیم دیگر، راحت بشویم از دستش!

هر وقت به نکته رسیدیم و به این جا رسیدیم که

^۱ المحاسن، ج ۱، ص ۸۰: قال [ابو عبدالله علیه السلام]: [أَنَّ شَفَاعَتَنَا لَا تَنَالُ مُسْتَخْفًا بِالصَّلَاةِ].

بدون امر و بدون تأکید احساس کنیم ارتباط خودمان را با پروردگار و به مقتضای آن احساس در مقام عمل بر بیاییم، آن موقع به این کلام حضرت سجاد رسیدیم که حضرت می فرماید: معرفت من دلیل من بر تو است ولی این دلالت یک شفیع می خواهد، آن شفیع محبت است، بدون محبت کار انجام نمی شود. مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر، ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم. هنوز راجع به این مسأله خب مطالب هست. ان شاء الله اگر توفیق باشد در شب هایی که باقی مانده است، دیگر شب های آخر است دیگر، توفیق باشد خدمت رفقا باشیم.

اللهم صل علی محمد و آل محمد